

بچه‌ها بختتري



• سال يازدهم • اسفندر ۱۴۰۱ • شماره ۱۳۲
ماهنامه ويژه کودکان نابينا و کم بينا



در اسفندِ پر عید بخوانید

- ۲.....جایزه‌ی خانوادگی
- ۶.....آدم برفی‌مو برد
- ۶.....عمو
- ۸.....من و درختم
- ۸.....گل‌ها غذا می‌خورند
- ۱۳.....غلام و وزیر
- ۱۴.....آب در شیر کردن
- ۱۶.....گربه‌ی بازیکوش
- ۱۷.....دفاع پوست
- ۲۰.....آتش‌سوزی در جنگل‌ها
- ۲۱.....روماتیسم چیست؟
- ۲۳.....دیدنی‌های اصفهان
- ۲۴.....کلمه‌ی طلایی
- ۲۵.....چیستان
- ۲۶.....ساعت شادی

جایزه‌ی خانوادگی

ماه اسفند رسید و ما از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدیم. گاهی در تمیز و مرتب کردن خانه به مامان کمک می‌کردیم. گاهی در کنار هم می‌نشستیم و از خاطرات ماه اسفند سال‌های گذشته می‌گفتیم و روزها و حتی ساعت‌های باقی‌مانده تا تحویل سال جدید را می‌شمردیم. مامان که همیشه در ماه اسفند سرش خیلی شلوغ است، کمتر می‌توانست به خواهر و برادر کوچولو رسیدگی و با آنان بازی و صحبت کند. پس ما بزرگ‌ترها باید آن‌دو را سرگرم می‌کردیم.

یک شب که مامان سرگرم رسیدگی به نظافت آشپزخانه بود و ورود ما را به آن‌جا ممنوع کرده بود، خواهر کوچولو حوصله‌اش سر رفت و شروع کرد به بهانه گرفتن: «من چه کار

کنم، حوصله‌ام سررفته است.» من چند دقیقه با او بازی کردم ولی آرام نشد. خواهر بزرگم هم آمد و کمی به او در مرتب کردن عروسک‌هایش کمک کرد اما یک‌دفعه، داداش کوچولو هم که کاری برای انجام نداشت، در بی‌حوصلگی به او پیوست و مشکل ما دو تا شد!

برادر بزرگم که برای خانه خرید کرده بود، وارد شد و وقتی اوضاع را این‌طور دید، دو تا خوراکی به کوچولوها داد اما می‌دانست که این خوراکی‌ها هم دو سه دقیقه، آرامش برقرار می‌کند. بنابراین، همه‌ی ما را جمع کرد و گفت: «یک مسابقه داریم! کی دوست داره برنده بشه؟» همه گفتیم: «من!» داداش گفت: «من یک سؤال مطرح می‌کنم! هر کس جواب داد، جایزه‌ی خوبی پیش من دارد!»

چنان سکوتی حاکم شد که مامان با نگرانی، از آشپزخانه بیرون آمد. داداش گفت: «ماه اسفند امسال پر از تولد است؟ تولد چه کسانی؟» داداش کوچولو گفت: «تولد بابا!» خواهر کوچولو گفت: «تولد مامان که الآن نیست! درسته!» گفتم: «درسته! ولی منظور داداش، تولد افراد خانواده‌ی ما نیست!» من گفتم: «تولد امام حسین (A)» خواهر بزرگم گفت: «تولد حضرت ابوالفضل (A)» داداش گفت: «هر دو درست گفتید ولی باز هم هست!»

مامان با اشاره‌ی دست سعی کرد به کوچولوها نشان دهد که تولد امام چهارم است. سرانجام با هزار فوت و فن، آن دو گفتند: «امام چهارم!» داداش گفت: «درسته ولی هنوز تمام نشده!» همه سکوت کردیم. بابا که وارد خانه شده و از موضوع

مسابقه‌ی ما آگاه شده بود، گفت: «آقا اجازه، من بگم؟ تولد حضرت امام زمان (⊖)» داداش گفت: «سلام باباجان، بسیار عالی! اما هنوز هم تولد داریم!»

خواستم به سراغ تقویم بروم اما آبجی گفت: «تقویم نه، یک کم فکر کنی، یادت می‌آید.» پیش از اینکه آبجی جواب را بگوید، بابا از مامان خواست او هم کنار ما بیاید و اگر جواب را می‌داند، بگوید. مامان با صدای بلند گفت: «تولد جوان رشید امام حسین (A) یعنی حضرت علی اکبر (A).»

داداش گفت: «همه درست گفتید، به افتخار خودتان!» همه دست زدیم. بابا گفت: «پسرم، حالا چطور جایزه‌ات را بین همه‌ی ما تقسیم می‌کنی؟» داداش گفت: «این طوری باباجان!» بعد رفت یک جعبه‌ی شیرینی بزرگ را آورد و مامان هم که

جعبه‌ی شیرینی را دیده بود، چای را آورد. جای شما خالی،
یک جشن خانوادگی به مناسبت اسفند پر عید امسال در خانه‌ی
ما برپا شد!

«قاصدک»

آدم برفی مو برد

اومد خورشید و آدم برفیم رو برد

میونِ کوچه، آدم برفی ام مُرد

همون که برد آدم برفی ام را

کلاه و شال و بینی شو پس آورد

«علی ثابت قدم»

عمو

باز هم خسته است، می دانم

بس که زحمت کشیده است عمو

در و دیوارهای معدن، هست
شاهد رنج بی نهایت او
می کشد دست روی پیشانی
می شود مُشت او پر از شبنم
قطره های صمیمی احساس
می چکد از نگاه او، نم نم
آخر شب به خانه برگشته
صورتش هست باغی از لبخند
بچه ها را دوباره می بوسد
بچه هایی که باز هم خوابند
خانه را قُلْ قُلِ سماور، باز
مثل یک شعر ناب، پر کرده
همه جا عطر سادگی دارد

[[حمید هنر جو]]

زن عمو چای تازه آورده

من و درختم

روی تنِ درختم

اسم خودم را کندم

درختی که قابم را

به شاخه‌هاش می‌بندم

صدایی تو دلم گفت:

«کارِ تو، بد کاریه

یاد باشه که امروز

جشنِ درختکاریه»

گل‌ها غذا می‌خورند!

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود! روزی خانم کوچولو

کنار سفره نشسته بود اما غذا نمی خورد. مادر گفت: «دخترم، چی شده؟ چرا غذا نمی خوری؟» خانم کوچولو قاشق را توی سفره گذاشت و گفت: «دوست ندارم غذا بخورم.» مادر گفت: «چرا دوست نداری غذا بخوری؟ همه باید غذا بخورند.»

خانم کوچولو به مادر نگاه کرد و گفت: «مثلاً چه کسانی؟» مادر گفت: «همه‌ی موجودات باید غذا بخورند: من، بابا، تو، خاله، دایی؛ حتی پرنده‌هایی که در حیاط جیک جیک می کنند و همین گل‌های قشنگِ توی اتاق!»

خانم کوچولو، چیزی نگفت و یواش یواش سرگرم خوردن غذا شد. مادر از کنار سفره بلند شد و رفت توی آشپزخانه. در این وقت، عروسکِ خانم کوچولو که کنارش نشسته بود، گفت: «داری چه کار می کنی؟ تو که همه‌ی غذاها را خوردی!» خانم کوچولو

**گفت: «غذا نخورم؟» عروسک گفت: «مگر گوش نکردی که مادر
چی گفت؟ او گفت که گل‌ها هم غذا می‌خورند! پس چرا به گل
توی اتاق غذا نمی‌دهی؟»**

**خانم کوچولو برگشت و نگاه کرد. یک گلدان کوچک کنار اتاق
بود. دلش برای گل‌ها سوخت. از جا بلند شد و ظرف غذایش را
کنار گلدان برد. بعد با قاشق، پلو را داخل گلدان ریخت و گفت:
«بخور، گل کوچولو! اگر غذا نخوری، مریض می‌شی‌ها!»**

**بعد، دوباره کنار سفره نشست. مادر که کارش توی آشپزخانه
تمام شده بود، آمد کنار دخترش نشست. بشقاب او را نگاه کرد
و گفت: «چه زود عدس پلو را خوردی. من گفتم غذا بخور ولی
این قدر هم تند نخور که دل درد بگیری. این جور مریض
می‌شی.» خانم کوچولو به گلدان گوشه‌ی اتاق نگاه کرد و گفت:**

«همه‌ی غذا را که من نخوردم. به گل کوچولو هم غذا دادم.
مگر نگفتید که گل‌ها هم باید غذا بخورند؟»
مادر تا این حرف را شنید، گلدان را نگاه کرد و گفت: «تو به
گل، عدس‌پلو دادی؟ چه کار عجیبی کردی!» خانم کوچولو
گفت: «چرا کار من عجیب بود؟ مگر گل‌ها غذا نمی‌خورند؟»
مادر زود رفت توی آشپزخانه و قاشق و کاسه‌ای آورد و غذا را
از توی گلدان جمع کرد. آن وقت پیش دخترش نشست و گفت:
«درست می‌گویی، گفتم که گل‌ها هم غذا می‌خورند ولی غذای
گل‌ها با غذای ما آدم‌ها فرق دارد. غذای آن‌ها نور خورشید و
آب است و اگر نور خورشید به گل‌ها نرسد، پژمرده می‌شوند!»
خانم کوچولو با شنیدن این حرف، خیلی خجالت کشید. بعد
به عروسکش نگاه کرد یعنی حرف تو باعث خجالت من شد.

عروسک هم سرش را پایین انداخت و هیچ حرفی نزد. مادر گفت: «دخترم، تا حالا ندیدی که من گاهی جای گل‌دان را در اتاق عوض می‌کنم؟» دختر گفت: «چرا، دیده‌ام.» مادر دستی به سر او کشید و گفت: «این کار برای آن است که نور خورشید به گل‌ها برسد.» دختر گفت: «نور خورشید چطور به گل‌ها می‌رسد؟» مادر گفت: «روی برگ گل‌ها سوراخ‌های خیلی ریز هست که نور از آنجا به گل‌ها می‌رسد.» دخترک بلند خندید و گفت: «چه خوب شد که این را به من گفتید! من خیال کردم گل‌ها هم مثل ما غذای خود را در کاسه می‌ریزند و با قاشق و چنگال آن را می‌خورند.» آن وقت، مادر و دختر و عروسک بلند خندیدند.

«محمد میرکیانی»

غلام و وزیر

غلام یکی از پادشاهان گریخت. سربازان شاه را به دنبال غلام فرستادند. سربازان، او را یافتند و دست بسته به دربار شاه آوردند. وزیر که دل خوشی از غلام نداشت، پیشنهاد کشتن او را به شاه داد و گفت: «بفرمایید او را اعدام کنند تا درس عبرتی شود که دیگر کسی قصد فرار نکند.»

غلام که فردی زیرک بود، پیش پادشاه، سر بر زمین گذاشت و گفت: «من به هر حکمی که شما بدهید، رضایت دارم اما چون نمک گیر سفره‌ی شما هستم و دلم نمی‌خواهد روز قیامت به خاطر ریختن خون من، گرفتار عذاب الهی شوید؛ اجازه فرمایید وزیر را بگشیم تا شما هم دلیلی برای اعدام من داشته باشید و به خاطر قصاص خون او مرا بکشید.»

شاه از سخن غلام، خندید و رو به وزیر کرد و با طعنه گفت:
«چه مصلحت می‌بینی؟» وزیر گفت: «به خاطر خدا و برای شادی
ارواح پدران‌تان، این غلام را آزاد کنید تا مرا در بلایی نیفکند.
گناه از من بود. حکما گفته‌اند:
چو کردی با کلوخ‌انداز، پیکار
سر خود را به نادانی شکستی
چو تیر انداختی، بر روی دشمن
چنین دان کاندرا آماجش نشستی»

«ابوالفضل هادی منش»

آب در شیر کردن

می‌گویند یکی از ثروتمندان شهر بصره، یک گله‌ی گوسفند
داشت. شب‌ها شیر گوسفندها را می‌دوشید و در آن، آب

می‌ریخت و می‌فروخت. روزی چوپان به او گفت: «خیانت نکن که آخر و عاقبت خوشی ندارد.» آن مرد به سخن چوپان توجهی نکرد. یک روز هنگامی که گوسفندانش در دامنه‌ی کوه مشغول چرا بودند، ناگهان باران تندی بارید و سیلی بزرگ به راه افتاد و همه‌ی گوسفندان را با خودش برد.

مرد ثروتمند گریه و زاری کرد و بر سر و روی خود زد و گفت: «خدایا، من چه گناهی کرده‌ام که این بلا به سرم آمد؟» چوپان گفت: «ای مرد، آن آب‌ها که در شیر می‌ریختی، اندک‌اندک جمع شد و سیل شد و گوسفندان را برد.» هنگامی که بخواهیم در باره‌ی حيله‌گری‌های کسی صحبت کنیم، از این مثل استفاده می‌کنیم.

«مصطفی رحماندوست»

گر به ی بازیگوش

گر به، میهمان بعضی از خانه‌ها است. چشم‌های درخشان او حتی در زمان شب هم می‌تواند ببیند. خیلی سریع و زرنگ است. با سرعت می‌پرد و دوست دارد با هر چیزی که حرکت داشته باشد، بازی کند. گر به، خیلی بی‌صدا، نرم و تند قدم برمی‌دارد. او وقتی خسته باشد، آن قدر می‌گردد تا یک جای راحت پیدا کند. بعد دراز می‌کشد و می‌خوابد.

گر به گاهی «میومیو» می‌کند تا کسی او را نوازش کند. اگر پوست نرم و لطیف او را با حرکت تند نوازش کنیم، لذت می‌برد. با این حال، همین گر به گاهی خیلی خشن می‌شود. گر به‌ی مهربان و دوست داشتنی، وقتی با شکارش یعنی موش روبه‌رو می‌شود، با یک جست او را قاپ می‌زند. قبل از خوردن،

مدتی موش را به بازی می‌گیرد و چند ضربه به او وارد می‌کند. وانمود می‌کند که موش را به حال خودش رها کرده است؛ اما دوباره با پنجه‌هایش به او ضربه می‌زند. او را به دیوار می‌کوبد و فشار می‌دهد. وقتی خسته شد، بازی را تمام می‌کند و موش را می‌خورد.

«کتاب‌های بنفشه»

دفاع پوست

فرض کنید جسم تیزی در داخل پوست شما فرو برود. پوست، شبیه یک سلاح است که بدن را در برابر ورود باکتری‌ها حفاظت می‌کند. حتی اگر یک بریدگی کوچک در پوست ایجاد شود، میکروب‌های خطرناک و مضر می‌توانند از همان بریدگی، وارد شوند و ایجاد عفونت کنند.

عفونت چگونه شروع می شود؟ اگر یک میخ در دست فرو رود، چون در اطراف میخ میکروب‌هایی وجود دارد ولی به چشم دیده نمی‌شوند، زخم عفونی می‌شود. میکروب‌ها وارد محل آسیب دیده می‌شوند. سه علامت عفونی شدن زخم قرمز، متورم و گرم بودن محل زخم است.

دستگاه دفاعی بدن فوری وارد مبارزه با عفونت می‌شود. میکروب‌ها هم به سیستم دفاعی بدن حمله‌ور می‌شوند. دستگاه دفاعی، از سلاحی به نام «فاگوسیتوز» استفاده می‌کند که همه‌ی نیروهای مهاجم را می‌بلعد و نابو می‌کند. وقتی میکروب‌ها از طریق پوست وارد بدن شوند، سمی از خود ترشح می‌کنند که «توکسین» نام دارد. فاگوسیت‌ها با خوردن میکروب‌ها، توکسین آن‌ها را خنثی می‌کنند.

دستگاه دفاعی بدن، دو خط دفاعی دارد. اولین خط دفاعی، گلبول‌های سفید و کوچک هستند که در جریان خون وجود دارند. این گلبول‌ها با عجله، خود را به منطقه‌ی زخمی می‌رسانند و با میکروب‌ها مبارزه و آن‌ها را نابود می‌کنند. اگر تعدادی از میکروب‌ها فرار کنند و به جاهای دیگر بروند، خط دفاعی دوم وارد عمل می‌شود.

سلول‌های بزرگ‌تر که به آن‌ها «ماکروفاژ» می‌گویند و مانند تانک‌های جنگی هستند، از پشت سر به میکروب‌ها حمله می‌کنند. در این نبرد ممکن است دستگاه دفاعی بدن، کمی خسته شود. در این صورت، بیمار به پزشک مراجعه می‌کند و با تجویز پزشک، دارو که یک نیروی کمکی قدرتمند است، وارد بدن می‌شود و به جنگ میکروب‌های موذی و سرسخت می‌رود.
«طیبه‌سادات و مرضیه‌سادات صالحی»

آتش‌سوزی در جنگل‌ها

چرا جنگل‌ها آتش می‌گیرند؟ گاهی گیاهان خشک در تابستان گرم و بی باران، با سرعت آتش می‌گیرند. جرقه‌ی یک آذرخش، درخت خشکی را به شعله‌های بزرگ تبدیل می‌کند اما بیشتر آتش‌سوزی‌ها در جنگل را انسان‌های بی احتیاط ایجاد می‌کنند. برای مثال، پرتاب یک چوب کبریت که خاموش نشده است، آتش ایجاد می‌کند. آتش می‌تواند در یک ساعت، یک کیلومتر از جنگل را فرا گیرد و اگر مهار نشود، می‌تواند هزاران هکتار از جنگل را نابود کند.

با آنکه آتش‌سوزی جنگل‌ها بسیار زیانبار است، برخی از گیاهان برای بذرافشانی جدید، به آن نیاز دارند. بانکسیا، یک بوته‌ی استرالیایی است که دانه‌هایش در پوست محکمی قرار

دارند و فقط هنگام آتش‌سوزی از آن آزاد می‌شوند.
چه کسانی با آتش مبارزه می‌کنند؟ آتش‌نشان‌ها کسانی
هستند که در همه‌ی کشورها با آتش مبارزه می‌کنند. در برخی
کشورها آتش‌نشان‌ها برای مقابله با آتش‌سوزی جنگل،
هواپیمای ویژه‌ای را به کار می‌گیرند. این هواپیماها بر فراز
دریاچه‌یا دریا پرواز می‌کنند و هزاران لیتر آب در مخزن‌های
خود، ذخیره می‌کنند؛ سپس به محل آتش‌سوزی می‌روند تا از
هوا، آب روی آتش بریزند. به همه‌ی آتش‌نشان‌ها درود
می‌فرستیم.

«ترجمه، مفرداد تهرانیان‌راد»

روماتیسم چیست؟

روماتیسم، یک بیماری مفصلی است که با تورم و سفتی مفصل،

شروع می‌شود. فرد مبتلا از خستگی و سوزشِ مفصل شکایت دارد. عاقبت، غضروف مفصلی که ناراحت است، دچار آسیب می‌شود و در استخوان هم تغییراتی رخ می‌دهد. روماتیسم ابتدا در یک مفصل کوچک مانند مفصل انگشت، ظاهر می‌شود و اگر درمان نشود، به مفصل‌های بزرگ مانند مفصل‌های شانه و ران هم سرایت و در موارد شدید، بیمار را زمین‌گیر می‌کند.

پزشکان در باره‌ی دلیل ایجاد روماتیسم، اطمینان کامل ندارند. برخی معتقدند که دلیل آن، نوعی باکتری است که از راه خون به مفصل می‌رسد و گروهی هم آن را نوعی حساسیت می‌دانند. هنوز درمان یا چاره‌ی مشخصی برای روماتیسم وجود ندارد و پزشکان هر مورد روماتیسم را به روشی جداگانه درمان می‌کنند.

«سپیده عنذلیب و حسین یاسینی»

دیدنی‌های اصفهان

در شهر اصفهان بیش از ۲۰ مسجد تاریخی وجود دارد از جمله: مسجد حکیم، مسجد سید، مسجد امام و مسجد شیخ لطف‌الله...
خیابان چهارباغ این خیابان، یکی از زیباترین خیابان‌های اصفهان و خیابانی بی‌نظیر در ایران است.

کلیساهای اصفهان شاه‌عباس صفوی، عده‌ی زیادی از آرامنه را از جلفای آذربایجان به اصفهان کوچ داد و آنان در محله‌ی جلفای اصفهان، سکونت کردند و کلیساهای زیادی ساختند. کلیساهای هاکوپ، گئورگ، سرکیس و وانک، از کلیساهای قدیمی اصفهان است.

زبان مردم اصفهان زبان مردم اصفهان، فارسی است که آن را به لهجه‌ی زیبای اصفهانی ادا می‌کنند. در لهجه‌ی اصفهانی،

صدای «س» در آخر جملات، زیاد شنیده می‌شود. مثلاً به جای «گفته است» می‌گویند: «گُفتِس»، «بهتر است» را «بِتِرِس»، «خوب است» را «خُبِس»، نَمک را «نِمک»، پدر را «پَدِر» می‌گویند. شما و کجا را شوما و کوجا می‌گویند.

اصطلاحات اصفهانی پُکیدن یعنی ترکیدن. دیفال یعنی دیوار. مردم اصفهان به لهجه‌های دیگری از جمله نایینی، نطنزی، خوانساری، کاشانی، اردستانی، فریدنی، جندقی، لری و جرقویه‌ای هم صحبت می‌کنند.

«دکتر مهدی چوبینه و کورش امیری‌نیا»

کلمه‌ی طلایی

کلمه‌ی طلایی بهمن، «پیروزی» بود با این پاسخ‌ها: پل، یو، رها، واکس، زنگ، یخچال.

کلمه‌ی طلایی ماه اسفند، یک کلمه‌ی پنج حرفی و بسیار خوشمزه است. برای پیدا کردن این خوراکی به این پرسش‌ها پاسخ دهید:

۱. وسیله‌ی شکستنی که همراه پنجره است.

۲. واحد وزن انسان و خوراکی.

۳. وسیله‌ای که در حمام استفاده می‌شود و برعکسش نام یک حیوان است.

۴. پول کاغذی.

۵. هم روی سر عروس می‌اندازند و هم در زمین والیبال وجود دارد.

چیستان

* چه گلی است که اگر برعکسش کنیم، یک حیوان عسل دوست می‌شود؟

*** راندن مرغ و مادرِ بره**

دو سه من از برای من بفرست

*** یک تابوت و چهل مرده!**

*** سفید رخ بود چون مهتاب**

می‌میرد اگر بر او رسد قطره‌ی آب

بر لوح جبین او بسی نقش کنند

از نیک و بد و گناه و کار ثواب

پاسخ چیستان‌های بهمن

مار، گردش به دور خورشید همراه با زمین، گربه، کفش.

ساعت شادی

‡ پزشکی: «شما ضعیف شده‌اید، برای تقویت خود باید هر روز

غذاهایی مثل کباب، مرغ و ماهی بخورید.» بیمار: «این‌ها را

قبل از غذا بخورم یا بعد از غذا؟»

† مرد خسیسی یک خوشه‌ی کوچک انگور خرید و به خانه برد.
به همسر و هر یک از فرزندانش یک حبه انگور داد. یکی از
بچه‌ها گفت: «چرا یک حبه؟» پدر: «پسر جان، بقیه هم همین مزه
را می‌دهد!»

† آرایشگری هنگام اصلاح سر مشتری دید که او از درد، ناله
می‌کند. گفت: «آقا، مگه ماشین اصلاح موهای شما را
نمی‌گیره؟» مشتری: «چرا، می‌گیره ولی رها نمی‌کنه.»

† کودک: «مامان، این لباس برایم تنگ شده! آن را پوشیدم
ولی نفسم در نمی‌آید!» مادر: «لباس عیبی ندارد! تو سرت را از
آستین در آورده‌ای!»

